

«فصل اول»

انگلستان، اواخر دهه‌ی نود میلادی؛

من کتی. اچ^۱ هستم، سی و یک ساله. یازده سالی می‌شود که پرستارم. می‌دانم به نظر بسیار طولانی می‌آید. اما آنها هشت ماه دیگر هم من را می‌خواهند یعنی تا آخر امسال؛ که با این حساب دوازده سال کامل می‌شود. حالا من می‌دانم که پرستار بودن من برای این مدت طولانی به این دلیل نیست که آنها فکر می‌کنند من در کارم فوق العاده هستم. پرستارهای عالی و بی‌نظیری بودند که بعد از فقط دو یا سه سال عذرشان را خواسته بودند. و همچنین پرستاری را می‌شناسم که با وجود اینکه کاملاً بی‌مصرف بود، حداقل چهارده سال به کارش ادامه داد. البته منظورم تعریف از خود نیست، اما واقعیت این است که آنها از کار من راضی هستند. روی هم رفته من هم همینطور. اهداکنندگان من هم همیشه بهتر از آنچه انتظار می‌رفت بودند. زمان نقاهتشان بطور چشمگیری کمتر بوده و تقریباً هیچکدامشان دچار پریشانی نشده‌اند. حتی قبل از چهارمین اهداشان قبول، شاید من الان دارم از خودم تعریف می‌کنم. این که بتوانم وظایفم را به نحو احسن انجام دهم برای من بسیار مهم است. مخصوصاً اینکه اهداکننده‌گانم را در آرامش نگه دارم. من نوعی شناخت غریزی در ارتباط

۱. Kathy H

با اهداکنندگانم پیدا کرده‌ام. می‌دانم کی به سراغشان بروم، کی آرامشان کنم و کی آنها را به حال خودشان بگذارم. کی به هرچه که دارند گوش دهم و کی فقط چرت بزنم و بی‌خیال باشم. در هر صورت نمی‌خواهم لاف بزنم. همین حالا پرستارانی را می‌شناسم که به خوبی من هستند اما نصف اعتبار من را هم ندارند. اگر شما یکی از آنها هستید می‌توانم درک کنم چقدر از تختخواب و ماشین من و بیشتر از همه، اینکه می‌توانم اهداکننده‌ام را خودم انتخاب کنم، ناراحت هستید. من محصل هیلشم^۱ بوده‌ام که همین به تنهایی کافی است تا گاهی اوقات مردم عصبانی شوند. می‌گویند: «کتی. اچ، اون خودش انتخاب می‌کند و همیشه بچه‌های شبیه خودشو برمی‌داره، آدمهای هیلشم یا یه منطقه ممتاز دیگه. عجیب نیست که رزومه خوبی داره.»

من اینو به اندازه کافی شنیده‌ام و مطمئنم که شما هم این رو بسیار بیشتر شنیده‌اید. شاید حرفهایشان خیلی هم اشتباه نیست. اما من اولین نفری نیستم که می‌تواند بیمارانش را انتخاب کند و فکر نمی‌کنم آخری هم باشم. و به هر حال در نظر خودم بیمارانی که نگهداری می‌کردم از مناطق مختلفی بودند. اما به یاد داشته باشید زمانی که من کار خود را تمام می‌کنم یعنی بعد از دوازده سال، این تنها شش سال آخر کارم بوده

۱. من محصل Hilshem بوده‌ام.

که حق انتخاب بیمارانم را به من دادند. و اصلاً چرا این کار را نکنند؟ پرستاران که ماشین نیستند. تو تلاش می‌کنی و هر چه در توان داری برای هر اهداکننده انجام می‌دهی و در آخر آنچه برایتان میماند خستگی است. شما که صبر و انرژی ابدی ندارید، پس زمانی که این شانس را دارید که انتخاب کنید، آدمهای شبیه خودتان را انتخاب می‌کنید. این طبیعی است. اگر در هر قدم از کارم به دنبال بیمارهایی شبیه به خودم نبودم هرگز نمی‌توانستم اینقدر طولانی به کارم ادامه دهم. و در هر صورت اگر انتخاب نمی‌کردم چگونه می‌توانستم به روت^۱ و تامی^۲ نزدیک شوم آن هم بعد از آن همه سال؟ اما این روزها هر روز کمتر و کمتر اهداکنندگانم را به یاد می‌آورم. عملاً باید گفت خیلی هم حق انتخاب نداشته‌ام. همانطور که گفتم کار بسیار سخت‌تر می‌شود وقتی که رابطه‌ی عمیقی با اهداکننده‌ها نداشته باشی و اگرچه که دلم برای پرستار بودن تنگ خواهد شد ولی به نظر درست می‌آید که این کار تا آخرامسال تمام شود.

اتفاقاً روت سومین یا چهارمین اهداکننده‌ای بود که خودم انتخاب کردم. از قبل پرستاری برای او مشخص شده بود و بیاد می‌آورم که این موضوع مرا کمی عصبی کرد. اما در آخر من این مشکل را حل کردم. و

۱. Ruth

۲. Tommy

وقتی او را دوباره در مرکز بازپروری در دوو^۱ دیدم، فوراً تمام مشکلاتمان، اگرچه دقیقاً حل نشده بودند اما دیگر اهمیتی در مقابل بقیه چیزهای مهم دیگر نداشتند. مثل این واقعیت که ما با هم در هیلشم بزرگ شدیم. این واقعیت که ما چیزهایی را می‌دانیم و به یاد می‌آوریم که هیچ کس دیگر نمی‌داند. فکر می‌کنم از آن به بعد بود که در اهداکنندگانم به دنبال آدم‌هایی از گذشته و تا جایی که می‌توانستم افرادی از هیلشم گشتم. زمانهایی بود که به خودم می‌گفتم نباید خیلی در گذشته بمانم اما همان لحظه یک نشانه باعث می‌شد نظرم تغییر کند. یک بار من مجبور بودم با یک اهداکننده‌ی خاص کار کنم در سومین سالی که پرستار شده بودم، وقتی که فهمید از هیلشم هستم عکس‌العمل عجیبی داشت. او در سومین دوره‌ی مراقبتهای ویژه‌اش بود و اوضاعش اصلاً خوب نبود و احتمالاً می‌دانست که قرار هم نیست خوب بشود. به سختی نفس می‌کشید با این همه مستقیم به من نگاه کرد و گفت: «هیلشم. شرط می‌بندم که جای زیباییه.» صبح روز بعد وقتی می‌خواستم با او صحبت کنم تا حواسش را از وضعیتی که داشت پرت کنم، از او پرسیدم کجا بزرگ شده؟ او جایی در دورست^۲ را نام برد و حالت چهره‌اش زیر کک و مکهای صورتش کاملاً تغییر کرد. و من متوجه

۱. Dover

۲. Dorset

شدم با ناامیدی خاصی نمی خواهد که چیزی از آنجا به یاد بیاورد. در عوض او می خواست از هیلشم بشنود. بنابراین در طی پنج ، شش روز بعدش من هر چیزی را که میخواست بدانند به او گفتم. او تمام مدت آنجا دراز کشیده بود، کاملاً عاجز با یک لبخند بی حال. او راجع به چیزهای بزرگ و کوچک می پرسید. درباره سرپرست هایمان، در مورد جعبه های کلکسیونی که هر کدام زیر تخت هایمان داشتیم. در مورد فوتبال، در مورد جاده ای که بیرون دور عمارت اصلی کشیده شده بود، در مورد تمام درز و دالان ها، در مورد حوضچه اردکها، در مورد غذا، در مورد منظره ای اتاق هنر و بروی مزرعه در یک صبح مه آلود، گاهی مجبورم می کرد که یک چیز را بارها و بارها تکرار کنم. چیزهایی که تازه روز قبلش به او گفته بودم را طوری می پرسید انگار هرگز به او نگفتم. «سالن ورزشی هم داشتین؟ کدوم سرپرست رو بیشتر دوست داشتی؟» او ایل فکر می کردم به خاطر داروهاست اما بعداً فهمیدم او کاملاً هشیار است. چیزی که او می خواست این نبود که در مورد هیلشم بشنود، او می خواست هیلشم را به یاد بیاورد و این برایش مثل یادآوری دوران کودکی خودش بود. او می دانست کارش تمام است پس سعی می کرد کاری کند که همه چیز را برایش توصیف کنم تا کاملاً در آن غرق شود تا در طول آن شبهای بیخوابی همراه